

آخرین آهنگ (لاؤرا)

اثری از کارو

تهیه نسخه PDF: محمود یونسی



میخواستم پر بگیرم ... پر بگیرم ، پرواز کنم ، و بر
اوج آسمانها ، از اوج آسمانها ، فریاد بکشم که ای دوپایان
چهار پا صفت خوشبخت : به دادم برسید ... ببینید این سایه
های صامت و یخ بسته ی مرگ ، در تیرگی این سکوت سیه
دل ، از جان من چه می خواهند؟!

باور کنید ، آنشب ، شب وحشتناکی بود ! وحشتناک
چرا ؟ شب وحشت بود ! وحشت از تنهایی فریاد شکنی که
هیچ دلش نمی خواست مرا تنها بگذارد ! وحشت از بیخ و
داد بادهای سرگردان ، که در و دیوار کلبه ی محقرم را
دیوانه وار به گریه انداخته بودند !..

اصلاً من آنشب از همه چیز می ترسیدم : حق
داختم ! برای اینکه آنشب همه و هرچه در اطراف من بود ،
از دیوار ترک خورده ای که داشت به سرم خراب میشد ، تا
گل سرخ پژمرده ای که گلدان سر شکسته ام ، تابوت
طراوت از یاد رفته ی او بود ، بر همه چیز ، سایه ی سنگینی
از وحشت یک فاجعه ی پیش بینی نشده ، موج می زد.

قلبم داشت در چهارچوب سینه ام منفجر میشد ...
ضربان قلبم آنقدر شدید بود که ساعت رنگ پریده ام را از
نفس میانداخت ، نمیدانستم چه کار کنم ؟ بلند شوم به هر
فلاکتی بود ، خودم را به نزدیک پنجره رساندم...پنجره ی
بدبخت زیر دست و پای باد وحشی ، بیچاره شده بود ،
احساس کردم میخواهد از لابلای دیوار فرار کند ! محکم
چسبیدمش ، که اگر رفت مرا هم ببرد . ولی نرفت ! نظری
به آسمان افکندم .. خاک بر سر آسمان ، دلش صدبار بدتر
از دل طپش رمیده ی سینه ی دریده ی درد آفریده ی من ،
گرفته تر بود ! ستاره ها همه مرده بودند ! و مشتی ابر ظلمت
بار ، در تراکم یک سیاهی وهم انگیز ، همه ی آنها را ، در
قبرستان بدون خاک آسمان ، به خاک سپرده بودند ! فکر
کردم که پهنه ی آسمان چقدر به زندگی من شبیه است !
چه ستاره ها که در پهنه ی زندگی من در گمنامی یک
سرنوشت گمنام ، مردند... و چه آرزوهای لطیفتر از لطافت
ماه ، که در پژمردگی جوانی جوانمرده ام ، ناکام و تیره
فرجام ! پژمرده اند ! .. دلم می خواست خودم را کمی بیشتر ، تا
صبح ، با اینگونه خیالات مشغول میکردم ، ولی مگر می شد ؟ آن

وحشت مبهم ، استخوانهایم را آب می کرد ! .. ناگهان فکر خوبی به نظرم رسید : تصمیم گرفتم برای نخستین بار همسایه ام را بخواهم ، تا در تحمل این تنهایی طاقت فرسا مرا یاری کند. گفتم همسایه ی من ... شما که نمی دانید همسایه ی من که بود ، پس گوش کنید . بگذارید اول به طور مختصر شما را با او آشنا کنم ... همسایه ی من بیوه زن زیبایی بود که بیست و چهار پاییز بیشتر ندیده بود . اینگه نمیگویم "بیست و چهار بهار " برای این است که در طبیعت انسان های گرسنه دو فصل بیشتر وجود ندارد : پائیز و زمستان! در سرتا سر زندگی محنت زده شان این پائیز لخت و دوره گرد است که صورت زندگی بخت برگشته شان را نوازش می دهد. و زمستان هنگامی فرا می رسد ، که قلب انسان گرسنه ، در سینه ی سرمازده ی فقر ، مثل مرغ سربریده ، جان می کند ... باری ، این بیوه زن بدبخت ، برعکس بخت زشتی که داشت ، آنقدر زیبا بود که من از ترجمان زیبائیش عاجزم . نگاهش مظهر یک حسرت بی تمنا بود . لبانش ، ترجمان سکوت ناکامی یک عشق . موهایش ! پریشانی یک مشت فریاد پریشان ! که

شیون سکوت در بدرشان کرده بود! . خودش یک بار به من گفت که نامش " لائورا" ست .

" لائورا" ظاهرا هیچکس را ، جز دختر سه ساله اش را ، که پاکنویس تمام عیار مادرش بود ، نداشت ! در عرض یکسالی که با او همسایه بودم ، هیچکس حتی یکبار ، سراغ او را نگرفت . خودش هم جز برای خرید از سر کوچه ، پا از منزل بیرون نمی گذاشت !

در تمام مدت یکسال ، تنها یکبار با من حرف زد . و آن روزی بود که دخترش از پله ها افتاد و پای چپش شکست ... تنها آنروز بود که از من خواست ، تا به سراغ طبیب بروم ... رفتم .. با چه اشتیاقی ، چه شوری ، خدا می داند ... برای اینکه میدانستم لاقل به این وسیله میتوانم برای نخستین بار داخل زندگی او شوم ... شدم .. همان روز وقتی طبیب کار خود را انجام داد و رفت ، سر صحبت را با او باز کردم .. ولی در مقابل هر صد کلمه ای که حرف می زدم تنها یک کلام پاسخ می شنیدم : "نه" .. "شاید" "خدا می داند" .. همین ! . ولی ، خوب من از همی کلمات ناقص و نارسا ، خیلی از

چیزها را میتوانستم بفهمم . وانگهی اتاق او .. از سرگذشت دو انسان تیره بخت ، داستانشانها داشت ! سرگذشتی آمیخته با یک عشق ، عشقی آمیخته از چوبه ی دار ناکامی ! در یک طرف اتاق تختخواب رنگ و رو رفته ی فرسوده ای بود که قشر ضخیمی از گرد ، رختخواب در هم ریخته ی آنرا می پوشاند . معلوم بود که از مدتها پیش کسی در این بستر آشفته ، نخفته بود . وو ان قشر گرد ، از چند قطره عرق سرد ، انسان محتضری ، سالها پیش عشقی آمیخته در گرمی آن بستر بی صاحب ، به عنوان آخرین قطرات یک مشت اشک راه گم کرده ، تحویل داده بود ، حکایت می کرد . بالای آن تختخواب ، در واقع تنها زینت اتاق ، یک تابلوی گردگرفته ی نقاشی بود . تابلو ، گاریچی پیری را نشان میداد ، که چرخ گاری اش به گل فرورفته بود و گاریچی بدبخت ، دستی به ریش سپید گذاشته ، به صورت اسب نحیف خود نگاه میکرد . مثل اینکه از اسب خواهش میکرد که : "... به هر وسیله هست چرخ را از گل بیرون بکش ... بچه ام ... گرسنه است .. !.."

مدتها به این تابلو ، نگاه کردم ، دلم می خواست می دانستم کار کیست ؟ با چشمان اشک آلود پرسیدم که

"خانم .. این تابلو .. " نگذاشت حرفم تمام شود ، بلند شد ، آهسته بیرون رفت ، و من از پشت در صدای او را شنیدم . زار زار گریه میکرد . وجود من در آن لحظات یکپارچه تاجر بود ، دلم داشت کباب می شد . بلند شدم ، پیشانی بچه را که داشت بی سر و صدا می نالید ، بوسیدم و بدون آنکه خداحافظی کنم ، به اتاق خود رفتم . فراموش نکنم که علاوه بر آنچه درباره ی اتاق او گفتم ، پیانوی کهنه ای هم در پرت ترین گوشه ی اتاق دیدم که دو شمع ، یکی نیم سوخته و دیگری تمام سوخته ، در دو طرف آن ؛ از دندانهای سپید پیانو ، پاسداری می کردند ! .. این دو شمع ، که می داند ؟ شاید مظهر دو قلب آتش گرفته بود ؛ دو قلبی که یکیشان پاک خاکستر شده و رفته بود ، و یکی داشت خاکستر می شد !

بیش از آنچه در بالا گفتم ، من دیگر هیچ چیز درباره ی "لائورا" نمی دانستم ، اصولاً ، شاید اگر موضوع بیان نواختن او نبود ، هیچوقت به یادم نمی آمد که انسان زنده ای در همسایگی من وجود دارد .. "لائورا" هرشب بدون استثنا

درست سر ساعت 12 ، با پیانوی خود آهنگ غم انگیز
"تریستس" شوپن را مینواخت . هرشب ؛ نیمه شب ، در
سکوت مطلق ، تریستس شوپن ! .. این آهنگ ، برای من
صورت لالایی پیدا کرده بود ... من هرشب تا نیمه شب
مینشتم ، و تا ناله ی پیانو تمام نمی شد ، چشمان من به
خواب نمی رفت .

باری .. برگردیم .. برویم سراغ آنشب .. همان شبی
که گوئی همه ی امواج جان گرفته بودند ، تا شاعری را که
نمی خواست گمنام بمیرد ، با خود به گور ببرند ! تا انجا ،
افسانه تولد مرگ مرا ، پس از مرگ زندگی ، به صورت
حماسه های فنا ناپذیر ، برایشان بسراید ! . گفتم آنشب از
فرط تنهایی خود ، تنهایی نه ، از فرط وحشت تنهایی ،
تصمیم گرفتم که "لائورا" را بخواهم ...

تصمیم خوبی بود ، ولی مگر می توانستم انجامش
دهم . هرچه به گلوی خود فشار می دادم مگر صدایم بیرون
می آمد .

فریادها ، همه از ترس ، ترس نه ، از یک نوع نگرانی مرگبار ، در سینه ام خفه شده بودند ... ولی یکبار اتفاقی رخ داد ، که در انجام تصمیم ، برای من کمک بزرگی شد . همانطور که به اتاق "لائورا" نگاه می کردم ، یکباره نظرم به کوچه افتاد .. این بار دیگر رعب و وحشت تا اعماق همه ی سلول های ناراحتم رخنه کرد ..

نمی دانید ... دیدم سایه ی موجودی ، افتان و خیزان ، در کوچه سرگردان است . مثل اینکه سرغ خانه ی ما را می گیرد . به هر دری که می رسید ، با مشقت کمرشکنی ... بلند می شد ، نگاهی به سر ورودی در میکرد ، بعد نومید و حسرت زده ، به زمین می افتاد .

دلیم داشت از جا کنده میشد ، این بار دیگر سکوت ، برای من ، جنایت بود ... یکباره تمام قوای پراکنده ام را متمرکز کردم ، و با صدایی که سکوت شب را به لرزه میانداخت .

فریاد کردم :

"لائورا .. لائو ... را ... ! .."

ای خاک بر سر من ! کاش فریاد در گلویم ناله می شد ،
و ناله به سینه ام برمی گشت و همانجا می مرد ! . تعجب
نکنید ، اگر این حرف را می زنم . چون فریاد من ، به جای
اینکه زن همسایه را به کمک من آورد ، سایه ی سرگردان
را دیوانه کرد ! سایه وقتی صدای مرا شنید ، جان گرفت ،
بلند شد و یکسره به طرف خانه ای دوید ، که آنشب
قبرستان وجود مادر مرده ی من بود ! . احساس کردم که
دارم همانطور ساده ، میمیرم . زانوهایم سست شد . سایه
داشت در را با شدت هرچه تمامتر می کوبید . بیش از این
تحمل جایز نبود . من احساس کردم که واقعاً مرگ از سر
من دست بردار نیست ، فکر کردم ، خوب لااقل بگذار ببینم
این کیست ؟

شاید ، خود مرگ است ، خانه ی مرا گم کرده ، بروم
او را راهنمایی کنم . هم او را راحت کنم ، هم خودم را .
چراغ را به دست گرفتم ، چه عمل احمقانه ای . برای اینکه
هنوز پا به دهلیز نگذاشته ، باد چراغم را خاموش کرد .

ساعت رنگ و رو رفته ی دیوار اتاق من ، که تنها یادگار پدر از دست رفته ام بود ، یازده و نیم را اعلام کرد . من چون با همه جای خانه ، همه ی سواخ سنبه های آن آشنا بودم ، همانطور در تاریکی رفتم که در را باز کنم ، در این هنگام ، "لائورا" پنجره را باز کرده بود و نگران به اتاق تاریک من نگاه می کرد .

شما را به خاطر هرکه دوستش دارید ، به خاطر هرکه دوستتان می دارد ، از من میخواهید که من هرچه را در منزلتان دیدن ، به طور مفصل ، شرح دهم . برای اینکه ، باور کنید دلم به حال خودم می سوزد . برای اینکه من سراینده ی دردهای ملتی هستم که پریدگی رنگ صورتشان را ، یا تازیانه ی ستم سرخ میکند ، یا سیلی پنجه ی فقر ، یا سرخی تب سل ..

به طور خلاصه می گویم ، که وقتی در را باز کردم ، در گیر و دار وحشیگری باد ، جوان ژولیده ، گل آلوده ی غرق در خونی را دیدم که آخرین نفس های یک زندگی بی نفس

را با تک سرغه های خون آلود به این محیط نکبت بار پس می داد. با دو دست لرزان ، او را از زمین بلند کردم و آهسته آهسته به سوی اتاقم روان شدم . با کمک پای راستم ، تختخواب خودم را در قلب تاریکی پیدا کردم و جوان مسلول را با احتیاط روی آن خواباندم . یک لحظه بعد چراغ روشن بود . وقتی چراغ را روشن کردم و نگاهم به سر و صورت مهمانم افتاد ، برای نخستین بار ظلمت را ستایش کردم . کاش چراغ نداشتیم .. نمی دیدم ! . یک مشت استخوان پوک درهم برهم ، چند لکه ی خون سیاه ، پیرهنی صدپاره و آنوقت .. گل .. تا نوک پا .. شما خودتان را به جای من بگذارید . باور کنید ، به مرگ مادرم ، می خواستم سقف را ، سقف را چرا ، همه ی اتاق را زیرورو کنم ! این میهمان من ، مظهر جاندار اجتماعی بود که درد و بدبختیشان ، مرا در پوست خود زنده به گور کرده بود ! .. درنگ جایز نبود .. با سطل آب آوردم . . سر و صورتش را ، دستهایش را ، پاهایش را با اب شستم . آهسته چشمانس باز شد و آهسته خندید ! بعد یکباره خنده در گوشه ی لبانش یخ بست .

تکانی به خود داد و نگاهی به سراپای من افکند . آمد که چیزی بپرسد .. سرفه شروع شد و همراه سرفه خون ! ..

نمی دانستم چه کار کنم . باز لکه های خون را پاک کردم ، آهسته دستم را به پیشانی اش گذاشتم ، می خواستم کلمه ای امیدبخش به زبان بیاورم ، ولی نمیتوانستم زبانم بند آمده بود ، لال شده بودم . نفس عمیقی کشید ، باز آهسته خندید و گفت : " . شما . " سراپا گوش بودم ، دلم می خواست حرف بزند ولی دیگر نتوانست . ضعفی شدید ، ضعفی که مقدمه ی خواب بدون بیداریست ، سراپای وجودش را احاطه کرده بود . بار دیگر کمی اب سرد به صورتش زدم ، تاثیرش عالی بود . این بار ، آهسته سر از روی متکا برداشت .. نشست ، با اشاره آب خواست ، دادم . با چه لذتی سرکشید .. بعد شروع کرد به حرف زدن و گفت : "هیچ فراموش نخواهم کرد ، شما یکپارچه انسانید .. من دارم می میرم .. ولی می خواهم ، قبل از مرگ ، خواهشی از شما بکنم .. میدانم آنقدر جوانمرد هستید که انجامش بدهید .." در اینجا سرفه ها حمله کردند . ولی این بار همراه با تکه های خون که با سرفه ها پایین می آمدند . اشک هم در اطراف

دیدگانش موج میزد! پس از اینکه سرفه ها قطع شدند ،
سخنش را ادامه داد :
".. من نقاش بودم ، نقاش مرده های متحرکی که زندگی را
مسخره می کنند و زندگان نفس مرده ای که بر مرگ غالبند! ..

من در تابلوهای خودم ، درد بی پایان ملتّم را نشان
می دادم و در خم و پیچ رنگها ، دروازه های سعادت
گمگشته را ، به روی آنها که کلمه ی سعادت ، افسانه ای
بیش برایشان نیست ، می گشادم!

من سرشک سرگردان یک فریاد ، و فریاد جان به
لب رسیده ی بیدادم! من نقاش بودم ، ولی چکار کنم که به
خاطر انسانیتی که داشتم ، در عنفوان جوانی به چنگ مرگ
موسوم به زندگانی افتادم!

پدر من ، کارگر راه آهن بود . یک روز خبر مرگش را
برای من و مادرم آوردند . پدرم زیر چرخهای ترن له شده
بود . من آنوقت هیجده ساله بودم . مادرم در اثر شنیدن
این خبر ، و در نتیجه ی استیصال ، یکسال پس از مرگ
پدرم دیوانه شد! درست به خاطر دارم ، وقتی برای

نخستین بار ، برای دیدن مادرم به دارالمجانین رفتیم ، وقتی
مرا دید ، اصلاً نشناخت و از من یک مشت چوب کبریت
خواست ! دادم .. از رئیس دارالمجانین پرسیدم که موضوع
چیست ؟ این چوب کبریتها را برای چه می خواهد ؟"

گفت :

"دیوانه ی عجیبی است . از همه کس ای خواهش را
می کند . چوب کبریتها را می گیرد و در یک گوشه ی اتاق با
گریه و خنده ی آمیخته به هم ، با آنها خط آهن درست می
کند !"

در اینجا شدت گریه ، به مهمان مسلول من اجازه
نداد که سخنش را ادامه دهد . مدتها سرفه کرد ، مدتها
اشک ریخت . به ساعت نگاه کردم ، ده دقیقه بیشتر به نیمه ی
شب نمانده بود .

سرفه ها که دست کشیدند ، باز با گریه سخنش را

ادامه داد :

".. پس از دیوانه شدن مادرم و پس از دیدار او بود که من احساس کردم که می خواهم به وسیله ای ، به هر وسیله که هست ، فریاد بکشم . من نقاش بودم و نقاش به دنیا آمده بودم . رفتم سراغ قلم و رنگ باور کنید ، شبها تا صبح گرسنه و تنها ، فریاد خودم را به سر و روی تابلوهای صامت میکوبیدم ! . یکسال گذشت . یعنی چهارده سال پیش بود که اتفاقاً دختری مسیحی را در کارگاه یکی از دوستان نقاشم دیدم .

هر دو در یک لحظه ، بدون آنکه بدانیم چرا ، دل به هم سپردیم . هر دو در یک لحظه ی ناتمام ، بدون آنکه پرسسیم چرا ، برای یکدیگر ، به جای یکدیگر مردیم ! اسم آن دختر "لائورا" بود ! "

" لائورا ! .."

وقتی این کلمه را شنیدم ، بی اختیار از جایی که نشسته بودم ، پریدم ، دوسه بار بیرون رفتم و آمدم . چند دسته از مویی که در سر شوریده داشتم ، با فشار انگشتان لرزانم کردم ! غیر ممکن بود ! این نقاش مسلول ، آنوقت ، لائورا ؟

خاک بر سرم! به ساعت نگاه کردم ، نزدیک نیمه ی شب بود ، فکر کردم چند دقیقه بعد ، فریاد شوین ، از لابلای دندانه های پیانو بلند می شود و آنوقت تکلیف من با این انسان ناکام چیست ؟

نقاش بدبخت ، ماتمزده ، به من ، به حرکات من نگاه می کرد .

اعصاب خودم را کنترل کردم ، رفتم در کنارش نشستم ، گفتم : معذرت می خواهم "من شاعرم و گاهی اوقات تاثرات مرا دیوانه می کند ! " انسان بود . انسانی بود که خوب درک می کرد ، قانع شد ، با یک نگاه انسانی به من فهماند که می فهمد . خوشحال شدم و از او خواستم که ادامه دهد . ادامه داد : " ... عشق من و لائورا از همان کارگاه شروع شد و در همان کارگاه پایان یافت ؛ این که میگ ویم پایان یافت ، مقصود اینست که ما با هم ازدواج کردیم . ازدواج ما سر و صدای عجیبی به راه انداخت . محافل مسیحی زن مرا کوبیدند که چرا با آنهمه زیبایی ، از میان اینهمه جوان مسیحی ، مرا برای ازدواج انتخاب کرده است ! ..

. و محافل مسلمان ، مرا بیچاره کرده بودند و پایه ی تهمتشان همان بود که درباره ی لائورا گفتم : که چرا من میان این همه دختر مسلمان ، زن مسیحی را گرفتم ! من داشتم دیوانه می شدم ، چطور می توانستم به این انسانهای از خود راضی بفهمانم که احساس و درک متقابل بالاتر از این حرفهاست . من و او همدیگر را می فهمیدیم . درد او را ، تمنای او را ، من "با تبادل بدون حرف نگاهها" درک می کردم و او ترجمان احساسات انسانی من بود ! شش ماه با این وصف گذشت : در عرض این شش ماه ، علیرغم همه ی تهمتها ، من و لائورای من در کنار هم به خاطر هم ، زندگی می کردیم و او تا آنجا که نفس داشت ، در پرورش استعداد من می کوشید . چون من به شوپن علاقه داشتم ، هرشب ، نیمه ی شب به خاطر من ، تریستس شوپن را می نواخت !

همه شب ، نیمه ی شب ، تریستس شوپن ! ای داد و بیداد ! ... غیر ممکن است ! می خواستم فریاد بکشم : که خاموش ، دیگر چیزی مگو ، تعریف مکن ، دیوانه شدم ، مردم ای نقاش ! ولی احتیاج به گفتن من نداشت ! سرفه ها به داد من رسیدند . این بار سرفه ها شدیدتر و خونین تر از

دفعات گذشته بود . سرفه ها نبودند ، عصاره ی وجود او بود که به صورت لخته های خون از بدنش خداحافظی می کردند ! .. دلم می خواست علیرغم میل انسانی من ! ... او قبل از نیمه ی شب می مرد ! ...

تنها ، به خاطر اینکه تریستس شوپن را نشنود ... !
ولی یکباره قلبم پارچه پارچه فرو ریخت ! ساعت دیواری فریادش بلند شد که : نیمه ی از شب گذشت ! .. مهمان من سرفه می کرد ، که ناگهان ، پیانو ناله کرد ! ... " شوپن " ، شوپن نه ، " لائورا " شکوه ی دیرینه اش را سر داد . شکننده بود ! مرگ بود ! جنون بود ! سرسام بود و بدبختی ! شما نمی دانید ، شما چه می دانید چه می گویم ؟ چه می خواهم بگویم ؟ مهمان من ، نقاش برگشته ، یکدفعه لال شد ! سرفه ها به زوزه تبدیل شدند . زوزه شد فریاد ، فریاد گنگ ، فریاد گیج ! بلند شد . همان مهمان من که از جا نمی توانست تکان بخورد ، یکدفعه از جا پرید ، رفت به طرف پنجره ، پنجره ای که به طرف اتاق لائورا باز می شد ! توفان بیداد می کرد و ناله ی پیانو ، در پریشانی فریاد بادهای سرگردان ، دل همه ی آسمانها را به لرزه می انداخت ! نقاش لحظه ای

سراپا گوش ، دم پنجره ایستاد . سراپای پیکر نحیفش در آن لحظات بحرانی ، یکپارچه سوال بود ! . برگشت نگاهی به صورت رنگ پریده ی من افکند ، یکدفعه قهقهه ای دیوانه کننده سر داد ، فریاد کشید : " شما ! آه ... شما هم می شنوید ؟ این آهنگ را می گویم ؟ شما نمی شنوید ؟ " بعد خنده اش بلنتر شد ، آنوقت یکدفعه خنده را قطع کرد . سیل سرشک ، دیدگانش را ، با هرچه تمنای مبهم در حسرت بیکرانیشان بود ، غرق آب کرد ! من احساس کردم قبل از اینکه شاهد پایان این فاجعه باشم ، جانم دارد به لبم می رسد سرا پا حیرت و وحشت به او نگاه می کردم . لائورا خونسرد و بی خبر از همه جا و همه چیز ، آهنگ را ادامه می داد ! ناگهان نقاش با صدایی که من تصور نمی کردم از پیکری چنان درهم شکسته و ضعیف بیرون آمدنش ممکن باشد ، فریاد کرد : " لائورا ، آخ لائورای من ؛ مزن ؛ ناله مکن ؛ دیوانه شدم ، مردم ، مردم ، لائو ... ر ... ا ... آخ لائو... " نفسش بند آمد ؛ سرفه ها شروع شدند . چند تک سرفه ی خون آلود ؛ پیچ و تابى محتضرانه ، آنوقت ... سکوت ! ..

آهنگ پیانو قطع شد ، همه جا سکوت ، همه جا ساکت ، تنها بادهای سرگردان بودند که فریادشان به شیون تبدیل شده بود ! شیون مرگ ، مرگ یک انسان ، انسان نقاش ! .

نقاش بخت برگشته ، آخرین لحظات زندگی را در آغوش لرزان من طی می کرد ، نه حرف می زد ، نه سرفه می کرد ، همه ی تک سرفه ها ، تک نفس شده بودند .. تک تک ، نفس می کشید ، تقلا می کرد . دست مرا می فشرد ، می خواست چیزی بگوید . خیلی دلش می خواست حتماً چیزی گفته باشد . "پیامی ، وصیتی !" ولی قدرتش را نداشت . بلند شدم ، سرش را که روی زانویم بود آهسته زمین گذاشتم . کمی آب به صورتش زدم ، زنده شد ! نفس عمیقی کشید ه گفت : من رفتم .. اگر او را دیدید ... دستش را به خاطر من بفشارید ... به او بگویید که من با همان آهنگی که نخستین بار .. پس از پایان آن تو را بوسیدم . حالا ! حالا ! .. دیگر هیچ ، نه هیچ ، به او نگوید من کجا و چگونه مردم . اصلاً نگوید که مردم ! .. دلم هیچ .. نمی خواهد دلش را ، دل شکسته اش را ، بار دیگر بشکنم ! اگر پرسید ؛ چه به سر من آمد ، بگویید .. " داشت حرف می زد

که یکدفعه در اتاق باز شد! خاک بر سرمن! چه می دیدم، خداوندا
اشتباه نبود؟! نه نبود ..

خودش بود، بیجامه ای وصله کرده بر تن، موهای
آشفته، سر و صورت رنگ آلود، آنوقت ساکت، خیلی
ساکت. همه اش تو فکر این بودم که حالا چه خواهد شد!؟
از هرگونه پیش بینی عاجز بودم. اصلاً دلم نمی خواست
هیچگونه پیش بینی کرده باشم.

لائورا، همانطور ساکت دم در ایستاده بود! . تا
اینکه نقاش چشمش به او افتاد، سرش را آهسته بلند کرد،
نتوانست نگه دارد. سرش با ضربت به زمین خورد. دوباره
تلاش کرد، نشد. شروع کرد به خزیدن .. لائورا همانطور
مثل مجسمه ایستاده بود! ..

نقاش بدبخت، خزیده به طرف او می رفت .. آنقدر
رفت تا به زیر پایش افتاد! . دیگر هیچ! .. همانجا افتاد که
افتاد .. مرد! .

امروز یکسال از آنشب می گذرد . یکسال است که دختر کوچولوی نقاش ، شوهر لائورا در خانه ی من است . او از گذشته ی خودش ، نه از مادرش ، نه از پدرش ، هیچ خبر ندارد .

مرا "پاپا" صدا می کند و تنها هنگام خواب است که دلش مادرش را می خواهد ! پس از مرگ نقاش ، یادداشت کوچکی در جیب او یافت شد ، که از گذشته ی او هیچ اطلاعی نمی داد . تنها دو جمله ی ناقص ، خواسته بود او را در دامنه ی همان کوهی که نخستین بار ، با لائورای خودش شبرا در آنجا گذرانده بودند ، به خاک سپارند و بر فراز مزارش ، فقط به خاطر یادبود لائورای خودش که مسیحی بود ، صلیبی نصب کنند ... من این کار را کرد . ولی درباره ی لائورا ، از من چیزی نپرسید .

همانقدر بدانید که کسانی که به دارالمجانین می روند بیش از همه ، دیوانه ی بدبخت ، موجبات تاثرشان را فراهم می کنند .

یکی از آنها پیر زنی است ، که مرتباً با چوب کبریت
خط آهن می سازد ، و دیگری زن زیباروی جوانی که عکس
روی کبریتها را با زحمت زیاد می کنند ، به دیوار می زند و
قوطی کبریت ها را به صورت دندانهای پیانو ردیف می چیند .
به عکسهای روی دیوار نگاه می کنند ... و با انگشتان لرزان ...
روی قوطی کبریت ها پیانو می نوازد ! ...

آخرین آهنگ

برگرفته شده از کتاب شکست سکوت اثر کارو

ناشر الکترونیکی : محمود یونسی



